

ماجرای نیمه شب



شون او کیسی

ترجمه: م. امین مؤید

ماجرای نیمه شب

Bed time Story

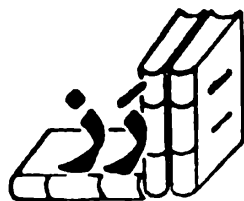
از :

شون اوکسی

Sean O' Casey

ترجمه

م. امین مؤید



ماجرای نیمه شب
چاپ اول ، ۱۳۵۰
انتشارات رز :
تهران ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ، اول خیابان دانشگاه
چاپ ، ارژنگ
تهران ، ایران

آدمها :

يك كارمند	=	جان جو موليگان
يك زن هرزه	=	آنجلا نایتینگل
يك كارمند ، دوست موليگان	=	دانيل هاليبوت
صاحبخانه		میس موسی
		يك پلیس
		يك دکتر
		يك پرستار

زمان - حال

صحنه اتاق نشیمن آپارتمان عزب ها که جان جو مولیگان از میس موسی، مالک یکی از خانه های قدیمی دوبلین، اجاره کرده است. خانه کمی مخروبه است ولی هنوز ظاهر آبرومندی دارد و برای مراقبت دقیق او مشتری پسند می باشد. میس موسی خانه را به آپارتمانهای تقسیم کرده است تا بچوانان آبرومند و محترم اجاره دهد. اتاق گرچه بزرگ است ولی تا حدی کسالت آور می باشد. در سمت راست يك بخاری گاز سوز معمولی هست که روی جابخاریش ساعتی و در دو سوی آن گلدانهای رنگینی هست. بالای جابخاری روی دیوار آئینه چار گوش با قاب مطلا. آنطرف تر نزدیک ته صحنه دری با اتاق خواب مولیگان باز میشود. کنار دیوار انتهای صحنه، نزدیک به در. قفسه كوچك كتاب است که چند جلد كتاب در قفسه های آن پخش و پلا است و روی آن گلدان سبز روشن قرار دارد که پر از يك دسته گیاه تزینینی است در جانب چپ آن پنجره است که اکنون پرده های قهوه ای رنگ کدرش

آویخته است. در وسط پنجره پایه‌ای هست که يك گلدان رنگین
پر از نوعی شاخه نخل را نگهداشته است. آنطرف تر بر روی
گچ دیوار نقشی هست و کلبه‌ای دیده میشود که پشت بامش
از گاه پوشیده و در جلوی درش راه باریك قهوه‌ای رنگی بچشم
میخورد، در کنار آن انبوه خلنگ ارغوانی روئیده، و در فاصله
دورتر قلل آبی سیر تپه‌ها و بالای همه این مناظر آسمان
آبی روشن

در دیوار کناری دست چپ دری به بقیه خانه باز میشود
بر روی این در چند شل آویزانست. در جانب چپش جاکتری
دیده میشود که در آن يك عصا و دو چتر که یکی تازه تر از
دیگری است هست. نزدیک بخاری صندلی دسته‌دار بارپوش
چرمی سبز سیر و آنطرف تر در گوشه‌ای يك نیمکت دو نفره
بهمان رنگ. در وسط اتاق میز گردی بارپوش سرخ روی
میزیکی دو عدد عکس، يك گلدان گل داودی و يك جلد کتاب
که باز است و وقتی خواننده‌اش دست از خواندن برداشته آنرا
وارونه کرده است تا صفحه‌ای را که میخواند گم نکند. اتاق با
لامپی که از میان سقف آویزانست روشن میشود و نور آن بوسیله
آبازور پسته‌ای رنگی ملایم میگردد. يك چراغ پایه دار در
کف اتاق نزدیک در ورودی بطرف پنجره قرار دارد که نور
آن نیز بوسیله آبازور ابریشمی سرخ رنگ شرابه داری ملایم

میشود . کلیدی در سوراخ در اتاق ورودی فرورفته . يك جفت
 كفش راحتی چرمی مولیگان کنار بخاری است . ساعت سه
 یا چهار يك صبح سرد و پر برف ماه ژانویه است .
 بخاری خاموش است و اتاق غرق در تاریکی ، در این
 هنگام در اتاق خواب باز میشود و مولیگان ، که راه خود را
 با چراغ قوه دستی میجوید ، وارد اتاق نشیمن میگردد .
 لباسش فقط يك پیراهن آبی . يك شلوار گلف زانو انداخته
 شطرنجی روشن و جورابهای است که ساقه‌اش رنگین است .
 جوانی است بیست و چهار یا بیست و پنج ساله و بلند قد ، ظریف
 و باریک اندام نیست ، موهایش تاحدی بور است و آنها را
 از پیشانی به عقب شانه زده که برای چهره نسبتاً سرد و
 بلغمی او بسیار بلند است و گاهی باو قیافه آن روستائی را
 مینخشد که از تعطیلات استفاده کرده باشد . بر روی لب‌بالایش
 سبیل کوتاه زده‌ای دارد . ترسوئی در سرشت او است و اگر
 دسترسی هم داشته باشد نمیتواند نیازمندیهای لذت‌آورزندگیش
 را تأمین کند . اگر بتواند بسیار خشنود میشود ولی هرگز
 نمیتواند از احساس پوچ بیم از گناه بر کنار بماند . بر چهره
 صاف تراشیده‌اش نگاه نگرانی نقش بسته . با احتیاط با اتاق
 می‌آید و نور چراغ را بر كف اتاق ، میز و صندلیها میدواند ،
 کوئی بدنبال چیزی میگردد - البته چنین است - : سپس

بطرف در برمیگردد تا باتاق خواب نگاه کند .

مولیگان (سرش بتوی اتاق خواب خم شده ، باحیاط و آهسته ،) من اونرا جائی نمی بینم . حتم میدونی اینجا گذاشته‌ای ؟ (به پرسش جوابی داده نمیشود) به بین ، من نمیتونم آنرا در هیچ جای اتاق پیدا کنم . (جوابی نیست ، آهسته باخود حرف میزند ، انگار نیمه دعائی میخواند .) بهتر بود اینکار رو نمیکردم ، نمی‌بایست اینکار رو بکنم ! راستی دیوونه شده بودم . آه مرا ببخش ! (زبانش را بصدا درمیاورد ، دوباره باتاق بدقت مینگرد .) د . د . دوباره خوابید ! (به نجوا) آنجلا . آنجلا ! (بلند تر) بیداری؟ آنجلا ؟

آنجلا (ازتوی اتاق - خواب آلود) چیه؟

مولیگان (اورا تقلید میکند) چیه ! چیه ! (بخودش) کار احمقانه ای کردم . چه بدبختی (خشمناک بتوی اتاق خطاب میکند .) یادت رفته م-را دنبال چی چیز فرستادی؟ (به اصرار) خ-واهش میکنم به جنب ، بلند شو ، آنجلا !

آنجلا (از توی اتاق) هان ؟

(باز چند لحظه‌ای سکوت . دراین هنگام مولیگان نور چراغ را بروی ساعت می‌اندازد)

مولیگان نزدیک ساعت چهار صبحه ، آنجلا .

آنجلا (از توی اتاق) روژ لب رو پیدا کردی؟

مولیگان (با کج خلتی) گفتم که اونو جائی نمی بینم.
آنجلا (خواب آلود) یه دفعه دیگه نیگا کن جونی 'من میدونم همونجا گذاشته ام.

مولیگان (کمی میلرزد) میدونی، اینجا هواش خیلی سرده .
آنجلا (خواب آلود) روشن کردن بخاری کار ساده ای است. مگه نه ؟
(مولیگان بطرف بخاری می رود و شیر گاز را میگرداند و می بیند که گازسنج يك شلنگ دیگر میخواهد . خشمکین شیر را می بندد و
بسرعت بسوی اتاق خواب برمی گردد و گلدان روی میز را واژگون
میکند و آب بروی میز و کف اتاق پاشیده میشود.)

مولیگان (باناراحتی، نیم گفتارش برای خودش ونیمی برای آنجلا است)
گلدان واژگون شد! توی کفش هام و کف اتاق پراز آب !
(سرش را دوباره بتوی اتاق خواب میکند.) حالا گلدون رو
واژگون کردم ! همه جا آب . و نمیتونم بخاری رو روشن
کنم - کنتور یه شلنگ دیگه میخواد.

آنجلا (خواب آلود) به کیف دستی من نگاه کن. اونجاهاست. ممکنه
توش یه شلنگ باشد

(مولیگان با نومیدی بطرف کنجه رفته بازش میکند، کیفی بیرون
می آورد و ازتوی آن يك شلنگ برمیدارد، بطرف بخاری برمیکردد
و سکه را در سوراخ پول انداخته بخاری را روشن میکند . سپس
بسوی در اتاق خواب برمیکردد.)

مولیگان (دوباره سرش را بتوی اتاق خواب میکند.) آنجلا. بلند شدی؟
همه جاخیس آبه. (پاسخ نمیشنود) دیگه نمیخواهی، میخوابی؟
آنجلا!

آنجلا (از داخل اتاق خواب - خواب آلود) ساعت چنده؟
مولیگان (بنجوای بلند و با ناشکیبائی.) خیلی وقته که بهت گفتم. نزدیک
ساعت چهار صبحه. اون رفیقم که بهت تعریفش رو کردم،
اگه عجله نکنی و درنری، تا چند دقیقه‌ی دیگه از مجلس
رقص شبانه بر میگردد.

آنجلا (از توی اتاق) اگه بیاد چه میشه؟ اگه او بفهمه اینجا چه
خبر بوده متأسف میشه که رفته به مجلس رقص.

مولیگان به بین، آنجلا، نمی‌فهمم چرا شوخی میکنی. ماهر گزهمچو
کاری نکرده‌ایم لطفا بلند شو و وضعمون را به بین فراموش
مکن که قول جدی دادی وقتی اوضاع آرام شد بروی.

(آنجلا کنار درپیدار می‌شود. زنی است بیست و پنج تا بیست و هفت
ساله، بلند قد، آراسته و کم و بیش موقر. موهایش بور متمایل به نحائی
است. تقریباً به مذهب معتقد نمی‌باشد. اکنون زیرپوش رکابی
خود را به تن دارد و خود را با روب‌دوشامبر مولیگان پوشانده و پاهای
لختش را در کفش‌های راحتی مولیگان فرو کرده است. برای آدمی
چون مولیگان رفیق فوق‌انتظاری است، برای يك ساعت، یکسال
و حتی برای تمام عمر.)

آنجلا (از درگامی) فکر میکنی کارهات زشته که تاریکی را ترجیح میدهی یا علت دیگری هست؟ مرد، بخاطر خدا چراغ رو روشن کن و بذار پیش از آنکه حوای بیچاره ات رو از بهشت مولیگان خود دور کنی روی همدیگر رو به بینیم.

مولیگان (همچنانکه چراغ را روشن میکند) میترسم کسی از بیرون متوجه بشه و ایسته نگاه کنه. ممکنه صدامون رو بشنوه و حاج و واج بمونه

آنجلا از چی حاج و واج بمونه؟

مولیگان از شنیدن صدای دختری در اتاق من در این وقت شب یا صبح

آنجلا (مسخره کنان) مگه شنیده شدن صدای دختری در این وقت شب یا صبح از اتاق یه مرد چیز خوشایندی نیست؟

مولیگان (نزدیک است گریه کند) میدونی که صورت خوشی نداره، بخصوص در وضعی که ما هستیم. میدونی، آدم وقتی به بدنی که درست نمی شناسدش نزدیک بشه کار بدی کرده. وضع ما اینطوره، بدون اجازه خدا، کار درستی نیست. ما در میانه گناه کبیره ای هستیم، و تو بجای آنکه شادی گناه آلودی در باره آن احساس کنی باید خجالت بکشی. لازمه انسان بخاطر يك همچو خلافی متأسف باشد.

آنجلا پسر، وقتی داشتیم میآمدم اینجا گل از گلت شکفته بود، مگه نه؟ چند دقیقه لذت بردی و بزند گیت جلا و آرایش

دادی، عشقتو ضایع مکن. ممکنه قضیه برای من جدی‌تر از تو باشد. (میلرزد) د - ر ر ر ! اینجا سرده! وقتی اتاق گرم شد برمیگردم، و خودمو آماده میکنم که بادنیای آبرومندان رو برو بشم (باتاق خواب برمیگردد، مولیکان دم در لحظه ای می‌ایستد، نمی‌داند چه کار کند.)

مولیکان (نگاهش را بسقف می‌دوزد و استغاثه میکند.) اوه، آدمیکه ار گناهِش شاد باشه و اهمیت نده حسابی مجازات میشه! اوه، کی میتونم کار امشبم را فراموش کنم؟ سقوط نابود کننده‌ای است! و تازه درست یکروز بعد از روزه گرفتن! (بداخل اتاق خواب مینگرد) اونجا جاتو گرم نکن، دیگه دلت نمیخواد تکان بخوری. ما باید بجنبیم و هرچه زودتر. (بطرف کنجه میرود، آنرا می‌بندد و کلید را به جیبش میگذارد، سپس بطرف صندلی دسته دار می‌رود، می‌نشیند و شروع به پوشیدن کفشهایش میکند. همچنانکه يك لنکه کفش را می‌پوشد، بحال نیمه دعا.) پانته مالاریای مقدس و گرامی، مرا از این گرفتاری خلاص کن و نذار کسی بو ببره (بازبانش صدائی میکند) ج - ج - جوراب خیسه! و من با احتیاط از اینجا بگذرم - حتماً! (بطرف در اتاق خواب میرود. فقط يك لنکه کفش پیادارد، بتوی اتاق خواب مینگرد.) آنجلا، حالا اتاق گرم شده، حسابی گرم شده، وقت میگذره، متوجه باش (جواب نیست.) آه. خدایا،

دوباره خوابیدی . میس نایتنگل خواهش میکنم بفکر
دیگرون نیز باشی !

آنجلا (ازتوی اتاق - خواب آلود) پیدایش کردی ؟

مولیگان چی رو پیدا کردم ، چی چیزو؟

آنجلا روژ لبم را که دنبالش میگشتی ؟

مولیگان نه ، نه ، پیداش نکردم ؛ ممکنه تو همون اتاق ، جائی
باشه .

آنجلا من یادم میاد ، وقتی منورو زانوت نشاندی پیش خودم بود ،
یادته ؟

مولیگان (گوئی در اتاق نشیمن باکسی حرف میزند) اوه ، اونارو بیام
ننداز! (خطاب باتاق خواب) نه، یادم نمیاد . اوه ، بخاطر خدا
پاشو !

آنجلا بسیار خوب ، بسیار خوب ، تو یه لیوان شراب حاضر کن، من
هم تایک دقیقه بلند میشم .

(مولیگان بطرف گنجه میرود ، بازش میکند و یک بطری شراب. و
یک لیوان درمیآورد . دوباره گنجه را می بندد و کلید را در سوراخ
کلید جا میگذارد. بسوی میز میرود و یک لیوان شراب پر کرده ،
بطری و لیوان را روی میز جهت آنجلا آماده میگذارد. روی صندلی
دسته دار می نشیند و کفش دیگرش را می پوشد . سپس شالی دور
گردنش می پیچد و پولیور و کتی را که به پشت صندلی آویخته بود

به تن میکند و سرانجام یکنوع کلاه نمدی بر سرش میگذارد و حین انجام اینکارها باخودش حرف میزند .)

مولیگان (با شراب آنجلا مشغول است) ذره‌ای هم خرجش نمیره که اگه ماجرا کشف بشه چی بسرم میاد . همه‌ش بفکر خودشه . (هنگامیکه روی صندلی می‌نشیند و کفشش رامیپوشد - بخال دعای کامل.) اوه ، قدیسه گرامی کامیسولینوس ، پشت و پناه تمام جوانها ، بین من و این زنکه مظهر هوسهای گناه‌آلود حائل شو و قول میدهم دیگه هرگز دنبال این کارها نرم ، قول میدم ، عهد می‌بندم ،

(آنجلا سرانجام باتاق نشیمن می‌آید و بشتاب پیش بخاری میرود . جورابه‌های ابریشمی و دامن کوتاه و خوشدوخت سبز تیره خود را که کمر بند قرمز رنگ با قلاب مشکی دارد پوشیده ، ژاکت کشفاف قهوه‌ای رنگی روی بازو انداخته است ، کفش هایش در دستش می‌باشد .)

آنجلا (کفش‌ها را بطرف صندلی پرت کرده دستهایش را به بخاری نزدیک میکند .) ب‌ررر! اینجا هنوز سرده ! فکر کردم گفتم اتاق گرم شده ؟ (متوجه لباسی که مولیگان پوشیده است میشود.) آماده برای سفر ، هان ؟ بزودی از پله‌ها می‌پریم پائین ، مگه نه ؟ به همه ائمه که میشناسی توسل جسته‌ای که مرا بدرقه کنی ، هان ؟ (جلو آئینه بالای بخاری ژاکت کشفاف را روی سرش گذاشته

بملايمت آنرا روی سينه‌اش پائين ميكشد.)

آنجلا ما بايد با سختی‌ها بسازيم ، با واقعيت‌های سرد روبرو بشيم ،
اينطور نيست جونی ؟

موليگان ما بايد حالا فكر كنيم كه اگر ما را اينجا به بينند چی پيش
ميايد .

آنجلا (مسخره ميكند) راستی ؟ البته اگه کسی باون فكرها باشه
براش مسئله مهمی ميشه .

موليگان (متوجه لحن مسخره‌اونيست.) راستی اينطوره . متوجه هستی
آنجلا ؟ رئيس اداره ما از يدروان بزرگ كلمب (۱) است .
كاتو كيك سفت و سخته ، و در باره تصورش از حيات يك‌دنده-
اس ، واگه او همچو چیزی روبش‌نوه ، من ، من ، مرا فوری
در اين سرما بيرون ميكند ؛ مختصر زندگی كه دست و پا
كرده‌ام باد ميشه ميرد هوا ، خانه خراب ميشم ! خدايا ياری
كن !

آنجلا (تحريكش ميكند .) وتازه عاليجناب دمسى هم هست .

موليگان وتازه عاليجناب دمسى هم هست كه من در انجمن اخوت دست
راست او هستم و در همه جلسه‌های سن و نسان دوپل ميگه «ما
ميتوانيم فلان موضوع رو با اطمینان به مستر مويگان واگذار

۱- قدیس ایرلندی که اسكاتلنديها را بدین مسیح جلب کرد

۵۲۱-۵۹۷ میلادی

کنیم، و یا «این کار رو جان خوبرای ما انجام میدهد» متوجهی؟
این خودش برای آدمی برتر ازمن هم موضوع مهمیه . پس
بیا ، بهتره حالا بریم .

آنجلا (از سندی برمیخیزد ، لیوان شراب را مینوشد.) چشمان درخشان
لب یا قوتی ، پای ظریف ، ساق خوش تراش و ران لرزنده
آنجلا دیگه برای مسترمولیگان زیبایی و افسون ندارند. او
حالا مصممه دیندار باشه . (یک لیوان دیگر شراب میریزد و
میکشورد.) و سرنوشت من چه میشه ؟ برای شما مهم نیست ،
برای خود من نیز. (همچنانکه آهنگ تاحدی بی پرده ایرا آهسته
میخواند در طول اتاق راه میرود - مولیگان بدنبال کردن او میکوشد
دوباره او را آرام سازد.) برایم مهم نیست که چی پیش بیاد
برام مهم نیست که چی پیش بیاد .

مولیگان (مولیگان تاجائی که ممکن است پاکشان بدنبال او میوود و با صدائی
مضطرب و آهسته میگوید.) آنجلا، خواهش میکنم! بشین! بشین!

آنجلا (میخواند) برام مهم نیست اگه تا ساعت دو بیرون باشم پاسبان
آبی پوش برام مهم نیست .

مولیگان (بدنبالش میرود) خواهش میکنم ، میس ناتینگل جدی رفتار
کن ! خانم صاحبخانه صداتو می شنود و آنوقت کارمان
ساخته اس !

آنجلا (میخواند) برام مهم نیست مردم چه میگویند اینجا و اونجا ،

و همه جا .

مولیگان (روبه سقف استغاثه میکند .)

کور بوریسکوی مقدس کمکم کن !

آنجلا (با بلندترین صدائی که برای او ممکن است .)

صبح فردا قراره عروسی کنم و از اینرو

بچه ها ، امشب برام مهم نیست !

(رو بسوی مولیگان میکند .) بالاخره یه روزی آدم باید در

برابر ماجراهایی که سرش میاد جسورانه مقابله کنه ، مقابله

کنه با هم بستر شدن با زنی و مقابله اش کمتر از مقابله با

آرامش با شکوه دعا نباشد ، مقابله کنه با تابستان درزمستان

و با زندگی در مرگ !

مولیگان (صلیب میکشد .) آنجلا ، از گفته تو بوی کفر می آید! حال

داری بجائی میری که نباید جسارتش رو بکنی اگه جلو

زبونتو نگیری من ملعون میشم ! خواهش می کنم بیشتر

دقت کنی .

آنجلا این ها واقعیاتند .

مولیگان حالا وضع ما مناسب با واقعیات نیست .

آنجلا (با خشونت بوی مینگرد .) اونجا وایستادی و هی بخاطر

خودت نق می زنی ، هرگز یه دفعه که هم شده بفکر من نیستی

که خانه خرابم کردی ، آره ، بیچاره‌ام کردی !

مولیگان (یکه میخورد .) اوه ، خدایا ، میشنوی چه میگه !

ترا خانه خراب کردم ؟ اوه ، حالا دیگه خودتو واسه ما
معصوم نشان نده .

آنجلا این تو هستی که خود تو واسه ما معصوم می‌کنی ، ولی بدرد

نمی‌خورده . من تا با تو برخورد نکرده بودم دختر چشم و
گوش بسته‌ای بودم . تو مرا کشوندی اینجا و تمام اعتقاد
مرا به نیکی که در نهادم بود از بین بردی ! تا مرا نکشوندی
اینجا هر گز از متقاعد کردن من دست برنداشتی . اگه ذره‌ای
سوء ظن داشتم حتی کلامم را از سرم بر نمی‌داشتم قرارمان
این بود که فقط آرام بنشینیم و در باره اشعار یتس بحث
کنیم قرار بود تو از روی صندلی خودت تکان نخوری .

مولیگان (رنجیده خاطر) آنجلا نایتنگل ، من ترا گمراه کردم !

دروغ چرا میگی ، این تو بودی که میگفتی از رستورانها
خوشت نمیداد و اصرار داشتی بخونه بیایی . صد افسوس که به
حرف گوش کردم !

آنجلا (به نکته‌هاییکه او می‌گفت گوش بدهکار نیست ،) من باید

افسوس بخورم که بحرف‌ها گوش کردم . تو وعده دادی که
یکساعت دنجی بگذرونیم و شعر بخونیم اما تا پامون اینجا

رسید آرام ننشستی . شعر یتس را خیلی زود گذاشتی کنار و
فراموشش کردی . پیش از آنکه بیت « اکنون میخوام
برخیزم و بروم . . . » تمام بشه مرا گرفتی و کشاندی روی
زانوت (اشك به چشمانش میآید .) تازه اول «هیچ کار نداشتنت»
این بود . چه خاکی بسرم یریزم !

مولیگان (نگاهش را به سقف می دوزد ،) دروغ است ! (به دختر مینگرد)
وقتی بی خبر خود تو به زانو هام چسباندی حاج و واج ماندم
(نزدیکتر میآید - با حرارت) راستشو بنخواهی ، حقیقتش این
است که در تمام طول راه تا اینجا من دعا میکردم که تو در
برابر هر کشتش نگاه و هیجان خونسرد باشی .

آنجلا تومی پائیدی که ائمه ات رو ، بیرون روپله ها ول کنی و در را
بروشان ببندی . پیش از آنکه پامو بذارم اینجا تو قسم خوردی
و قول دادی که مثل تصویر تو آئینه بی آزار باشی . من بتو
اعتماد کردم شنیده بودم که تو پسر خوبی هستی . تصور
می کردم که تو نجیب هستی .

مولیگان راجع به رقص کن کن که وقتی داشتم شعر میخوندم پا شدی
و رقصیدی چه میگی ؟

آنجلا (بشیوه قبلی) تو مرا باوراندی که فاصله وسیعی رو که بین
مان هست وقتی با همیم حفظ کنی ، و باین ترتیب از پیش

آمدھا پرھیز کنیم . تو گفتی همه آشناها میتونند اطمینان
بدند که به دخترها احترام عمیقی قائل هستی ، که تو در
عشق بازی تند نمیری .

مولیگان (با اصرار) رقص کن کن . پس رقص کن کن که دور میز
کردی چی بود ؟

آنجلا (در صدایش ناله شدیدی هست .) و اونوقت با تند روی خودت
مرا گیج کردی !

مولیگان (با صراحت بیشتر) ازت می پرسم راجع به رقص کن کن چه
میگی که ، وقتی میخواستم شعر بخونم ، دور میز رقصیدی ؟

آنجلا (خود را بی خبر نشان میدهد) چی رقص کن کن ؟ چی داری
میگی ؟ نمی فهمم منظورت از رقص کن کن چیه .

مولیگان منظورم همون رقصیه که با حرکات دامن رو بالا میزدی
و منظره ای پیش چشم مجسم میکردی که تاحد سراب شادی های
دلهره انگیز انسان را پریشان می ساخت .

آنجلا اوه میشنوید چی میگه ؟ منتهای پستی است که میخواهی بار
روش زشت خود را بگردن من بیندازی ! هر آدم پاک و آبرو
مندی میتونست همان رقص رو بکنه . تو از همون اول تسلیم
هوس زشت شده بودی . وقتی با تو تو راه بودیم احساس
میکردم چیز شومی دور و بر ما می پلکه . اوه ، چرا از

احساس خودم پیروی نکردم ! (عصبانیت آغاز میشود.) و فکر کردم که تو آدم خوبی هستی ؛ و حالا پس از آنکه بی سیرتم کردی داری ادعا میکنی من وادارت کردم که مرا بی سیرت کنی ، (تند در طول اتاق بالا و پائین میرود دست هایش را بهم قفل کرده و باز می کند.) او ، چه باید بکنم ، کجا باید برم ، چی باید بگم !

مولیگان . (بسیار ترسیده است .) آنجلا ، آرام باش . آهسته تر حرف بزن . میس موسی بیدار میشه و ما خانه خراب میشیم . بشین بشین جانم ، خواهش می کنم !

آنجلا (در هیجان است و کمی تلو تلو میخورد .) بیچاره شدم ، مطلقاً بیچاره شدم . دیگه نخواهم توانست بروی یه زن با شرف نگاه کنم ؛ دیگه نمیتونم دست مرد آبرومندی رو بفشارم ؛ آینده ام تباه شد ! (یکدستش را روی دلش میگذارد) حالم خوب نیس ، هیچ خوب نیس ، بهتره میس موسی را خبر کنی .

مولیگان (بسیار ترسیده و بسیار آشفته است) آنجلا !

آنجلا (بطرف صندلی تلو تلو میخورد .) هیچ حالم خوب نیست ! مثل اینکه حال ضعف بهم دست میده ! نه ، نه ، آره ، آره دارم ضعف می کنم !
(میافند توی صندلی و چشمانش را می بندد .)

مولیگان (در کنار او روی يك زانو می نشیند - اکنون بکلی خود را باخته است .) آنجلا ، ضعف نکن ، آنجلا ، عزیزم بیدار شو !
(نگاهش را به سقف می دوزد .) کور لیا لوس مقدس بیا و ما را از بدبختی بیشتر نجاتمون بده !

آنجلا (شکوه آمیز و ضعیف .) آب میخوام !

مولیگان نه ، شراب ! (بیش از حد وحشت زده است بلند میشود ، يك لیوان شراب میریزد و برایش میآورد .) اوه ، آنجلا چرا حالت اینجوری شد ؟ بیا ، این رو یواش و جرعه جرعه بخور (دختر مشغو نوشیدن است .) خرد خرد ، خرد خرد ، این حالتو بهتر میکند . خدا کند کسی صدا تو نشنیده باشد . میس - موسی خوابش مثل خروس سبکه . (دست او را نوازش میدهد) الان خوب میشی و میتونی تا چند دقیقه دیگه آهسته و بی سرو صدا دربری ،

آنجلا (به انگشتی که در دست مولیگان هست متوجه میشود .)

انگشتی قشنگیه ، نگینش لعل و حلقه اش طلاست ،
لعلش عالی است ، اینطور نیست ؟

مولیگان (درست نمی داند چه بگوید .) آره ، ولی زیاد ارزش نداره ،

آنجلا چرا به انگشت کوچکت حلقه کردی ؟

مولیگان بند انگشت راستم خیلی کلفته . حلقه نمیره تو .

آنجلا (انگشت خود را بآن میزند .) بذار آنرا تو دستم به بینم .
(مرد دو دل است ، سپس انگشتی را در میآورد و با بی میلی باو
میدهده . آنجلا آنرا با انگشت نامزدی خود حلقه میکند .) درست
اندازه انگشت منه . چطور اینو گیر آوردی ؟

مولیگان عموم وقتی کارشو به هنگ کنگ داده بودند آنرا بمن سپرد که
نگهش دارم اونوقت او دیگه برنگشت ومن هم چون کسی
سراغ انگشتی رو نگرفت مثل مال خودم استفاده کردم .
آنجلا اوه ؟ خوش اقبال هستی . (تو صورتش نگاه میکنید موزیانه
لبخند میزند . انگشتش را که حلقه در آن است نشان میدهد .)
شبیه اینه که ما باهم نامزد شده ایم ، جان جو . عزیزم ،
اینطور نیست ؟

مولیگان ما باهم نامزد شده ایم ؟ (از ناراحتی و ناچاری می خندد .)
آره ، فکر خنده آوریه ، کاملاً ، حالت بهتر شد ؟
آنجلا مثل اینکه بهتر شدم ، خدا کند دیگه حالـم اونجوری نشه .
مولیگان (با حرارت) خدا کند ! با کندن کفش ها و راه افتادن
چطوری ؟ (کفش خود را در میآورد .)

آنجلا (کفش های خورا در میآورد .) تصور میکنم سرانجام باید بریم .
مولیگان (میکوشد بیهوا حرف بزند .) عزیزم ، بذار انگشتی رو در
بیارم .

آنجلان (انکار فراموشش شده بود .) انگشتی ؟ اوه ، آره ، فراموش کرده بودم . (با انگشتی ور رفته وقت گذرانی میکند . آنگاه ناگهان شق و راست میشود و گوش میکند .) صدای کسی از در پائینی میآد ؟

مولیگان (دوباره آشفته حال میشود .) اوه ، خدایا ، آگه هالیبوت باشه که از مجلس رقص برمیگرده ، باید آنقدر صب کنیم که خودشو جابجا کند ! کاش وقتی در رفتن راحت تر بود تو میرفتی !

آنجلان (که کفش خود را کنده است از روی صندلی برمیخیزد .) یا الله پاشو بیا ، دل بدریا بز نیم .

مولیگان (او را بعقب میزنند .) دل بدریا بز نیم ! دل بدریا زدن از عهده مون خارجه . قبل از آنکه راه بیفتیم باید وضع پائین رو بررسی کنم و مطمئن بشم که اشکالی پیش نمیآد .

(از اتاق بیرون میرود و چند لحظه غیبت میکند . در این هنگام آنجلان يك لیوان دیگر شراب حریصانه میخورد ؛ آنگاه مولیگان بشتاب برمیگردد و با یکدست خویش اشاره به سکوت میکند .)

مولیگان (با نجوای وحشت زده .) نزدیک بود روی پله ها با هاش تصادم بکنم . خدا را شکر خیلی تاریک بود . و فرصت کردم که برگردم . ما ناچار باید صب کنیم او بیاد و تو اتاقش

راحت کند . (بدر گوش میکند ، ناگهان آنرا می بندد و بطرف دختر می پرد .) زود باش ! او طبق معمول حالا داره میاد اینجا (بازوی آنجلا را میگیرد و عرض اتاق را بشتاب می پیماید و او را باتاق خواب هل میدهد .) برو تو و محض رضای خدا صدات در نیاد !

(همینکه آنجلا را باتاق خواب هل میدهد صدائی از در اتاق نشیمن بگوش میرسد مولیکان در اتاق خواب را می بندد ، بطرف صندلی میپرد و می نشیند ، کتاب را از روی میز بر میدارد و وانمود میکند که سرگرم مطالعه است .)

(تقه دیگری بدر میزنند ، آنگاه درباز میشود و مستر دانیل هالیبوت دیده میشود . او مرد ۲۵ ساله ای است قدش کمی کوتاهتر از متوسط و تا حدی گوشه خالو . موهایش بور روشن است و سبیل پر پشتی که بر لب بالائی دارد دهانش را پوشانده . گاهیگاهی میکوشد با دستش سبیلش را تاب داده کنار بزند ، ولی همینکه دستش را کنار می کشد بلافاصله سبیلش بجای نخستین میافتد . يك شل قهوه ای روشن لباس شب غیر رسمی او یعنی ژاکت شام و پاپیون مشکی اش را پوشانده است . کلاه هامبورکی مشکی رنگ بسر دارد . او مانند کسی که کاملاً بر خورد تسلط دارد و در مجلس رقص کامیاب بوده و چون کسی که خود را يك سر و گردن بالاتر از مولیکان محتاط و

کمر و میداند . وارد اتاق میشود . کلاه و کتش خیس است .)

هالیبوت (هنکام ورود باتاق.) ها پسر اینجا هستی ، شبتو هدر میدی ،
برف و باران میاد . میتونم قسم بخورم که وقتی بالا میومدم
ترا دیدم از پله‌ها میآئی پائین .

مولیگان (وانمود میکند که شکفت زده است .) من از پله‌ها پائین میومدم؟
این وقت صبح ؟ این وقت صبح رو پله‌ها چی کاری دارم ؟
هالیبوت خوب ، این وقت صبح چی کار داری میکنی ؟

مولیگان نتونستم بخوابم ، ا-اذا بلند شدم به بینم بلکه کمی شعر از
دیوان تیس بخونم و خوابم بیاد .

هالیبوت این دیوان تیس است ؟ خدایا ، مرد. اون نمیگذاره بخوابی
دیوونه ات میکند ! همه طرفداران تیس آدمای غریبی هستن
آثار او پراز استفهامه . من چهام ؟ چرا هستم ؟ آن چیست ؟
چگونه پیش اومده ؟ کجا خواهد رفت ؟ همه‌اش حباب روی
آبه . او حیران و سرگردان بالای برج دیرینش می‌نهند
و حباب‌هاشو می‌فرسنه که از راه گریز باریکی بگذرنند و به
جهان خارج برسند . همه نویسندگان کوچك هم از او تقلید
میکنند و حباب‌های خود را فوت می‌کنند و می‌فرستند و
اونوقت آدم از کلیسا و میان اشیاء محراب گرفته تا زلف
دختری که باهاش عشق میکند به حباب‌های او نا بر خورد

می کند .

مولیگان (با خمیازه ساختگی .) خوب ، بهر حال شعریتس مرا خواب
آلود کرده . (کتاب را روی میز میاندازد و میخواهد از صندلی
برخیزد .) دوباره میرم بخوابم .

هالیبوت (اشاره میکند که دوباره بنشیند .) صبر کن تا بهت بگم .
خوب بود به مجلس رقص میومدی . بهتر از این فرصتی گیر
نمی اومد . آنجا پر از دختر بود . تنها چند تاش اگه رو
زانوت می نشستند و ادارت میکردند که چشماتو به بندی .
جان جو ، وقتی والس میزدند دامن ها گردباد شادی آور و
امید بخشی راه می انداختند .

مولیگان (بلند میشود و هالیبوت را بسوی در اتاق نشیمن راهنمایی میکند .)
حالا برو بخواب . پسر خوب ، من خسته ام ، فردا صبح
صحبت میکنیم . شب بخیر .

هالیبوت (مولیگان را به کنار بخاری میکشاند) صبر کن تا بهت بگم .
تو بچه ای . هیچ حدس می زنی کی اونجا بود ؟ رفیق يك هفته ای
سابقه جسی ! او خیلی چیزها برام تعریف کرد ! کی سر عقل
می آئی ؟ دختره میگفت وقتی اولین بار مولیگان ازم خواهش
کرد که با او جهت دعا به کلیسا برم من که انتظار شب خوشی
را تو تالار کنسرت یا مجلس رقص داشتم نزدیک بود از حال

برم . می گفت رفتار مولیگان با دخترها اینجوریه ! اوه ،
جان جو ، کی سر عقل میائی ؟

مولیگان (ناراحت است ، هالیبوت را بطرف در هل میدهد .) اگه من
در رفتن از خطر رو انتخاب میکنم به کسی ربطی نداره .
به بین ، من باید صبح زود بلند بشم و سر راه اداره به آئین
عشاء ربانی برم . لذا ، پسر خوب برو با تاقت . من با دخترا
کاری ندارم .

هالیبوت بهتره کار داشته باشی . (دوباره مولیگان را بطرف بخاری
می کشد .) همون باعث میشد شب راحت بخوابی .
(دستش را دور کمر مولیگان حلقه میکند و ناچارش میسازد که هم
رقص او شود .)

گردش در هوای گرگ و میش ، نه ؟ اوه ، پسر !
(زمزمه میکند .) و دختری در کمات ، اوه ، چقدر زیبا
است گردش در هوای گرگ و میش !

مولیگان (خشمناک - تقلا میکند از چنگش بیرون آید و تا حدی با خشونت
او را به طرف در میراند .)

اوه ، ول کن ، دست وردار ، دان ! من برای شوخی و
جفتك اندازی کوهپایه ایها آمادگی ندارم ! لطفاً برو با تاق
خودت و مرا راحت بذار - من ناراحتم ! (او را به بیرون از
اتاق هل میدهد و در را می بندد .)

هالیبوت (هنگامیکه به بیرون هل داده مشود .)

بسیار خوب . اگه اینطور احساس میکنی . خوب بود دستتو روی ران زنی میداشتی و اقبال تو میآزمودی .

مولیگان (چند لحظه گوشش بدر است ، سپس بزانو می افتد و يك گوشش را بكف اتاق میگذارد . برمی خیزد ، بطرف در اتاق خواب میرود و آنرا باز میکند و آنجلا را صدا میزند که بیرون بیاید .)
مولیگان آنجلا ، حالا وقت رفتن ما است ، تأخیر نکن ، خواهش میکنم .

آنجلا (به پشت پرده های پنجره میرود .) این چه جور شب و چه جور صبحیه ؟ (از پشت پرده ها .) مادر خدای ما مسیح ! مثل اینکه برفی چیزی میبارد ! (از پشت پرده بیرون میآید ، بدر نزدیک میشود و یکی از کت های مولیگان را که آویخته است برمیدارد .)
من باید یه کتی بپوشم . (کت را میپوشد .)

مولیگان (با اعتراض ضعیف .) ا ، آنجلا ، این بهترین کت منه .

آنجلا (از جا چتری يك چتر برمیدارد .) و نزدیک چتر ،

مولیگان این بهترین چتر منه

آنجلا مهم نیس جونى . همینکه دستم را گرفتی و در ایستگاه سوار تا کسی کشيك شبانه کردی اونو پس میدم . پس بذار حالا عجله کنیم .

(مولیکان محتاطانه در را باز میکند، لحظه‌ای گوش میدهد؛ چراغ
قوه‌دستی را از جیب بیرون می‌آورد و جلوش را روشن میکند آنگاه
از اتاق بیرون می‌روند و در را پشت خود آهسته می‌بندند. هردو شان
جوراب پیا دارند. پس از چند لحظه در ناگهان بشدت بازو آنجلا
بشتاب وارد میشود و به دنبال او مولیکان که بر چهره‌اش آثار رنج
مشاهده میگردد. کفش‌هایشان زیر بغل شان است. آنجلا هنگام وارد
شدن میگوید:)

آدم فراموشکار، مرا بدون کیفم بیرون میکنی! همینکه از
شرم خلاص میگشتی یکدفعه هم نگران حالم نمیشدی.
خرج دو هفته‌ام تو همان کیفه.

مولیکان (لابه‌کنان.) یواش‌تر حرف بزن آنجلا، و گرنه پای میس-
موسی را میکشانی اینجا! یادم نیاد وقتی اومدی اینجا-
همراهِت کیف دستی بود.

آنجلا (خشمگین) یادت نیاد! خوب، من يك کیف، آنهم يك
کیف حسابی داشتم و ناچارم آنرا بردارم، می‌فهمی!
یعنی می‌خواهی بگی که من دروغ میگم؟

مولیکان (با ناراحتی) نه، نه، اما محض خاطر خدا یواش حرف
بزن، آنجلا، خواهش میکنم!

آنجلا (کفش‌هایش را پائین می‌اندازد، بالش را از نیمکت می‌کشد و بکف

اتاق پرت میکند .)

خوب ، پس ، اونو پیدا کن . یادت باشه اگر پائین تو
خیابون بودم و میدیدم که کیفمو جا گذاشته‌ام ناچار بودم
واسهٔ پس گرفتن در را از پاشنه در بیاورم !

مولیگان کفش‌هایش را میگذارد بزمین و میز را هل داده صندلی را از کنار
دیوار دور میکند و جا چتری را نیز تغییر مکان میدهد و به پشت آنها
نگاه میکند .)

وحشتناکه . اگه ما چرا کشف بشه خانه خراب میشم . چه
رنگ بود ؟ کجا گذاشته بودی ؟ فکر میکنی کجا گذاشته
باشی ؟

آنجلا احمق ، من نمیدونم . هفتهٔ پیش خریده بودم ، رنگش سبز
تیره بود ، پنج پوند پولش دادم . وقتی دست بکارشدم و مرا به
آغوش کشیدی دست پاچه شدم و هم چیز رو فراموش کردم .
مولیگان ولی ما نمی‌تونیم وایستیم و دنبالش بگردیم . همین حالا است
که میس موسی سر بسه ، شمعی را در دست میگیره و هم جا
رو میگیره .

آنجلا من بدون کیف نمیرم ! مثل اینکه اینطویارم میاد وقتی مرا
کشیدی رو زانوت کیف رو از دستم گرفتی .

مولیگان اوه ، روی زانوم کشیدن رو ولش کن ، بیا کمکی کن پیداش

کنیم !

(دوان دوان باتان خواب میرود و شروع به جستجوی آنجا میکند
ملحفه‌ها را بیرون میریزد . از اتاق خواب .)

هیچ جا پیداش نیست ، نمیتونم پیدا کنم .

آنجلا (گریه‌کنان .) قرار بود من اینجا پیام و فقط یه بیسکویت و

یه لیوان شراب بی‌سر و صدا بخورم . تو اینو میگفتی و دست
بردار هم نبود ی من حرفاتو باور کردم ، اوه ، من باور کردم

مولیگان (از اتاق خواب بیرون می‌آید .) هیچ نشانه‌ای ازش نیست

آنجلا (در طول اتاق راه میرود و دستها را بهم می‌زند .)

واسه يك لیوان شراب بی‌سر و صدا و یه بیسکویت این پایان
خوشی نیست !

مولیگان یه حورده خویشتن دارباش . چه نوع کیفی بود ؟

آنجلا یه کیف چرم مراکشی اصل بود ، سبز سیر ، اسمم با صدف
روش مليله دوزی شده بود .

مولیگان (با نااشکبیائی) آره ، آره ، (دلواپس است .) اما حمعاً توش
چقدر پول داشتی ؟

آنجلا پونزده پوند و خرده‌ای .

مولیگان (مبهوت .) وای خدا !

آنجلا وروژ لبی که نتونستی پیداش کنی بایست توش باشه ؛ توی

آنجلا (آهنگ صدایش با عصبانیت بالا می‌رود.) و تا تو کیف رو پیدا
نکرده‌ای من چطور زندگی کنم؟ اگه من با دستپاچگی
درمیرفتم تو اصلاً خم با برو نمی‌آوردی. جان مولیگان، تو
نامردی! میبایست این ماجرا پیش بیاد تامیس موسی و دیگر
ساکنان خونه بدوند تو چه قماش آدمی هستی!

مولیگان آنجلا، بخاطر خدا! از جان من چه می‌خواهی، فقط بگو
بمن که می‌خواهی چه کار کنم؟

آنجلا (برآشفته راه می‌رود.) و وقتی بیاد می‌آرم که تصور کردم پیش
تو خطری برام نیست! (نگاهش متوجه گنجه می‌شود و بطرف آن
چرخ می‌خورد.) ممکنه اونجا باشه؟

مولیگان (بشتاب) نه، نه، نمیتونه اونجا باشه.

آنجلا (یک کیف چرمی بیرون می‌آورد.) این چیه؟

مولیگان (پیش می‌رود که کیف چرمی را از دستش بگیرد.) این تو هیچ چی
نیس مگر چند نامه خصوصی و مقداری صورتحساب.
(ولی پیش از آنکه بتواند باو برسد آنجلا یکدسته اسکناس از کیف
برمیدارد.)

آنجلا (نخودی می‌خندد کمی عصبی) جان جو، گنجی پنهان کرده
(بسرعت پولها را می‌شمارد.) هیچده پوند و ده شلنگ. همش
هم اسکناس‌های نو. آدم که باونها دست می‌زنه خوشش میاد.

مولیگان اونا مال من نیستند . مال یکی از رفقایم برایش امانت نگهش داشته‌ام بذار سر جاش .

آنجلا (بطنز) الساعه جونى . اونها رو برات امانت نگه میدارم .
(يك دسته چك از کیف بیرون می‌آورد.) و يك دسته چك (در این حال مولیگان نزدیکتر میشود.) نزدیک نیا ، نزدیک نیا و گرنه دهانتو پنجول میزنم !

مولیگان فقط میخواستم برای جبران مقداری از اونا رو بتوبدم .
آنجلا (با خشونت) تو میخواستی ؟ چقدر لطف داری ! من میخواهم همه شو بردارم . تو غول بدجنس نفرت انگیز . (صدایش را بلندتر میکند) و بدتر از آن !

مولیگان (نجواکنان) بسیار خوب ، بسیار خوب ، فقط آرام باش سر و صدا نکن .

آنجلا (دسته چك را نشان میدهد.) مثل یه آدم باشرف و حسابی یه چك پنج پوندی هم برام بکش .

مولیگان (از جیبش خودنویسی بیرون می‌آورد و می‌نشیند بنویسد .)
بسیار خوب ، هر چیزی که تورو آروم سازه .

آنجلا (بشیوه آمرانه دست بر سر او می‌کشد.) تو ، جان جو خیلی هم بد نیستی . وقتی میخواهی ، پسر واقعاً خوبی میشی . جونى ، یه چك ده پوندی بکش که جبران محتویات کیف بشه . ده

پوند خوشگل ، همین کافیه . خوب ، باهم خوش گذروندیم .
متأسفم که بیشتر نمیتونم بمونم . هرچه زودتر وقتی حالشو
داشته باشی دوباره همدیگر رو می بینیم ، نیست؟ پسر شیطان .
(چك را از مولیگان که گیج و کرخت شده است میگیرد ، آنرا بکیف
مولیگان میگذارد و اکنون شق و راست آماده عزیمت میشود . کفشها
را از کف اتاق برمیدارد و زیر بغل میزند . در کنار در .)

من راهمو بلدم ، دیگه تو تکان نخور ، مثل دختر افسانه
هزار و یکشب آهسته درمیرم . با امید دیدار ، خوش باشی .
(مولیگان حیران و گیج چند لحظه می نشیند و سپس از صندلی
برمی خیزد تا بدور و بر خود بنگرد .)

مولیگان (هنکام بلند شدن از صندلی) اوه ، جان جو ، جان جو ! زنکه
حسابی تیغ زد و گورشو کم کرد ، تو متوجه نبودی !
(ناگهان خشکش میزند .) او کیف دستی نداشت ! او هرگز
کیف نداشت ! اوه مریم ، مادر خدای ما ، او مرا گول زد !
(به گنجه نگاه میکند ، سپس بروی میزد .) کیف مرا هم برده ،
چتر رو هم برده !

(از اتاق بیرون میدود تا او را دنبال کند و چنان بهیجان آمده که
در را پشت سر خود کاملاً باز میگذارد . چند لحظه سکوت ، آنگاه
میس موسی در کنار در باز پدیدار میشود ، شمعدانی که تویش شمع
میسوزد در دست دارد . زنی است کوتاه قامت و قوی ، در حدود سی

و پنجساله ، دامن قهوه‌ای رنگی پوشیده است که تامچ پایش میرسد و تماشاگر میتواند جورابه‌های مشکی او را که به يك جفت كفش محكم فرو رفته است به بیند . کیسوی سیاهش جمع و گرهی شده و بآرامی در پشت گردنش قرار گرفته است . بلوز زرد رنگی پوشیده و يك شل پشمی روی شانه هایش آویزان است ، عينك بجشم دارد . لحظه‌ای بتوی اتاق نگاه میکند ، از سیمایش دلواپسی و بهت خوانده میشود ، سپس بکنار میکشد تا هالیبوت را صدا زند .

میس موسی مستر هالیبوت ، مستر هالیبوت . بلند شو ، بلند شو ، زود باش ! (هالیبوت کنار درپدیدار میشود . اکنون پیژامه‌ای آبی رنگ پوشیده ، خود را باروب دوشامبر مشکی پوشانده و بدون جوراب كفش راحتی بپا کرده است .) او ، مستر هالیبوت ، قضیه چه میتونه باشه ، او عزیزم قضیه از چه قراره ؟

هالیبوت (بهیجان آمده و نگران است .) میس موسی ، مگه چه شده ؟
میس موسی (باتاق نشیمن می‌آید ، بدنالش هالیبوت .) به وضع اتاق نگاه کن ، و آلان مستر مولیگان پاپتی و با جوراب رفت تو کوچه !

هالیبوت (شکفت زده) نه ؟ از کجا میدونید رفته تو کوچه ؟

میس موسی خودم دیدم . وقتی داشتم بلوز میپوشیدم صدائی شنیدم ، نگاه کردم و دیدم مولیگان از پله ها پائین میدوه . تو خواب راه میرفت ، باید اینجور باشه . حالش یه جوریه

بود که انگار تو خودش فرو رفته . نگاهش يك جوری بود
که زندگی و مرگش را باهم مقایسه میکند ببیند از کدومش
بیشتر مانده .

هالیبوت راست میگی ؟ وقتی از مجلس رقص برمیگشتم بنظرم رسید که
اونو رو پله ها دیدم . ولی وقتی بالا اومدم او نشسته بود و
دیوان تیس رو میخوند . می گفت خوابش نمیره . من
تشویقش کردم که این شعرها را نخونه .

میس موسی (بطرف اتاق خواب آمده در را باز میکند .) او ، به وضع
این اتاق نگاه کن ! همه چی بهم خورده .

هالیبوت (ترسیده) مثل اینکه بهش حمله شدیدی دست داده یا چیزی
از آن قبیل پیش اومده !

میس موسی چیز وحشتناکيه ! این بی نظمی کار ساده ای نیست، مستر
هالیبوت ، به تغییر حالت ناگهانی ! فکر نمی کنید که ناگهان
مریض شده باشه ؟

هالیبوت (برای اندیشه ای شکفت زده است) : مریض شده باشه ، میس موسی ؟
مثلا چه مرضی ؟

میس موسی آدم آرام و سر بزیری مثل مستر مولیگان همچو کاری
نمیکنه . (به بی نظمی اتاق اشاره میکند.) مگر اینکه به چیزیش
شده باشه .

هالیبوت (ترسیده) منظور تون مغزشه ؟

میس موسی (بطور قطعی و محکم) ما باید اقدام کنیم . ما نمیتوانیم اجازه بدیم که او تو خیابون ها بگردد و یا اینجا آزار و اذیتی بر سونه . میخوام به پلیس تلفون کنم و دکتري بخوام و میخوام به پاسبانی که در پیچ خیابون کشیک میده خبر بدم . (آنها بطرف در اتاق نشیمن میروند .) حالا میروم . شما اینجا در تاویکی راهرو بایستید و اگه او بر گشت مواظبش باشین .

هالیبوت (باستی) میس موسی ، من آدم قوی نیستم .
میس موسی مستر هالیبوت ، آخر ما نمی خواهیم تو رحتخوا بمون کشته بهیم .

هالیبوت (بر خود صلیب میکشد .) خدا دور کند ، میس موسی .
میس موسی و چیز غریب اینه که ممکنه جنایت رو برضا و رغبت انجام بدهد . اگه بر گرده ممکنه هنوز تو خواب باشه ، همینقدر دلش را بدست بیار و گرنه خشونت بخرج میده .
هالیبوت (در مغز خود آنچه را که ممکن است پیش آید تصویر میکند .)
وای ، خشونت ، این دیگه خطرناکه !

میس موسی پس تو بناچار باید باتفاق او در رو برویتون به بندی تا پاسبان برسه .

هالیبوت (دچار وحشتی شدید و آنی شده) باتفاق او در رو برویمان به بندم ؟
نگهش دارم تا پاسبان برسه ؟ ولی ، پناه بر خدا ! من استعداد

این کارها رو ندارم .

میس موسی البته معلومه ، شما تلاشتون رو میکنید ، اگه او بر شما غلبه کرد دیگه تقصیر از شما نیست .

هالیبوت فکر نمی کنید که شرط احتیاط اینه يك تكخال برنده دم دست داشته باشم ؟

میس موسی خیلی خشن بنظر میاد . (گوشه ای از راهرو را نشان میدهد.)
اونجا یه تکه چوب پرده است. که من معمولاً پنجره رو با آن باز میکنم و می بندم ، میتونی اونو ورداری ، ولی نذار حدس بزنی که مقصودت از این کار چیه . (کلید را از سوراخ کلید درون اتاق بر میدارد و بسوراخ کلید درنصب میکند.) ببین ، اگه وضع ناجور شد میتونی فوری پری بیرون و در اتاق را راحت بروش بندی.

هالیبوت انگار این آسونه ، اما راستی موقعیت بسیار ناجوریه .
میس موسی نذار بفهمه که میترسی . اورا زیر فرمان خود داشته باش.
وقتی من تا چند سال پیش تو خواب راه میرفتم خواهرم با من همینطور رفتار میکرد .

هالیبوت (از اضطراب گیج کننده خرد شده است.) پس ، شما هم تو خواب راه میرفتید؟

میس موسی بهمین علت هم وحشت دارم این عادت دوباره باز گردد ،

زیرا در آن موقع انسان هرگز نمی‌فهمد که پیوسته تو خوابه
و هرگز بیدار نمیشه ، یا پیوسته بیداره و هرگز نمیخوابه .
من الساعه میروم . اگه زرنگی کنید و مواظب خودتون باشید
هیچ خطری پیش نمیاد .

(او باشمع خود میرود و دنیائی تیره را برای هالیبوت بینوا باقی
میگذارد . چند لحظه سکوت ، هالیبوت در تاریکی مراقب است و
هر کس گوش دهد صدای کشیده شدن پا را در پله‌های بیرون و صدای
مولیگان را که بیانگ بلند چند بار میس موسی را صدا میزند می‌شنود
آنگاه صدای بسته شدن در ؛ لحظه‌ای سکوت و سرانجام باز صدای
مولیگان بگوش میرسد.)

مولیگان (در بیرون است.) وان ، دان ، بیداری؟ دان هالیبوت بیداری؟

(مولیگان درست در بیرون از در اتاق نشیمن در راهرو دیده میشود.
با خودش حرف میزند . نگاهی نگران و باخته و چشمانی فرورفته
در چهره‌اش دیده میشود ، نفسش تاحدی بند آمده ؛ کت و کلاهِش
بر اثر برف و باران بیرون خیس است . پاهایش نیز خیس است . در
راهرو میایستند و نور چراغ را بدور و بر میدواند تا آنکه نور آن
بر روی هالیبوت که خاموش و نیمه خمیده است میافتد .)

اوه ، تو اینجائی ؟ فکر میکردم تو رختخوابی و خوابیده‌ای .
صدات زدم ، اما جواب ندادی . چه شب بدی ! بیست و هشت
پوند و ده شلینگ باد شد و هوارفت . (بالشی را از کف اتاق
بر میدارد که بزیرش نگاه کند.) اینجا نیست ؟ (با شرارت آنرا

بدور می‌افکند . خطاب به هالیبوت (اینجا تو تاریکی و سرما چه
چه کار داری میکنی ؟

هالیبوت هیچ ، فقط میخواستم پنجره رو به بندم که سرو صدا نکند .
مولیگان (بتوی اتاق می‌آید.) ما باید یه کاری بکنیم . میس موسی سر
برهنه در این تاریکی و برف و باران داشت تو کوچه میرفت .
کلاه سرش نبود ، فکرشو بکن ! انگار دوباره تو خواب راه
میره . روزگاری عادتش بود ، میدونستی ؟
ناچار باید بروی دنبالش .

هالیبوت (چند قدم بطرف اتاق می‌آید ، اما نزدیک درمیایستد ، ریسمان
چوب پرده را در پشت خود نگهداشته است.) میدونم ، میدونم ،
ولی تو خودت زیر برف و باران در تاریکی شب تو خیابون چی
کار میکردی؟ وبدون کفش ، به جورابهات نگاه کن!

مولیگان من ؟ من خوابم نمی‌برد ، احساس میکردم دلم میگیره ، رفتم
از هوای خنك استفاده کنم . فکر کفش هام نبودم . یه چیزی
تو معزم گنجم میکرد . (اندکی باییمبری) ولی تو لباس تو بپوش
و دنبال میس موسی برو ، مواظبش باش مبادا مریض باشه .
چند بار پیش از آنکه تو اینجا خونه بگیری او اومد باتاق
من ، خواب خواب بود ، در دل شب ، و تو چهره اش نگاه
قشنگی نقش بسته بود . دان ، ما نباید بذاریم تو بسترمون

ماروبکشه . (خود را بتوی سندلی میاندازد .) خیر دوشش مقدس
امشب بداد هن برس .

هالیبوت (اضطراب گنج و مبهوتش ساخته ، نگاهش بیالا به سقف میخکوب
شده است و آهسته استغاثه می کند .) اوه ، اسلامبور سنوریوس
مقدس ، بیا وا کنون بمن کمک کن ! (به مولیگان) بسیار خوب ،
آره ، اول سر و وضع ترا مرتب کنیم . جان جو ، تو برو
آهسته به رختخواب ، برو به رختخوابت ، برو تورختخوابت
و بخواب ، بخواب !

مولیگان (با کنجکاوی به هالیبوت نگاه میکند - با اندک بیقراری)
بهت گفتم که خوابم نمیبرد . بیست و هشت پوند و ده شلنگ
و کیف چرمی زیبایم برای همیشه از دستم رفت !
هالیبوت (بالحن آمرانه ، گوئی تصنیفی را میخواند .) مهم نیست اونارو از
فکرت بیرون کن و برو تو رختخواب و بخواب ، بخواب ،
دستور میدهم ، بخواب !

مولیگان (از سندلی نیم خیز میشود ، هالیبوت بسوی در عقب میکشد مولیگان
به هالیبوت با هکفتی نگاه می کند .) هالیبوت چته ؟ (دوباره بتوی
سندلی میافتد و هالیبوت دوباره باتاق میآید .) بهترین کت و
بهترین چترم نیز از دستم رفت . (ناگهان نگاهش متوجه دست
خود میشود و از توی صندلی بیک خیز بالا میبرد و در نتیجه هالیبوت
به شتاب از اتاق دوباره بیرون میرود .) انگشترم ! آنرا هم نتوانستم

بگیرم !

هالیبوت (با احتیاط دوباره باتاق میآید.) پول ، بهترین کت ، بهترین

چتر وانگشتی ! مرد ، همه این چیزها را کی بباد دادی ؟

مولیگان يك دقیقه پیش ، نه ، نه ، یه ساعت پیش ؛ (با افسرده حالی

بازوانش را بروی میز تکیه میدهد و سرش را در میان دستها پنهان میسازد.)

دان ، آنها را گم نکرده ام ، بیرون ریختم ، اونهارو ، همه

شونو انداختم بیرون !

هالیبوت بسکه دارا بودی بکلهات زده رحیم و دلسوز شدی دادی به

کسی یا چه شده ؟ میدونی ، جان جو ، من بتو اعلام خطر

میکردم . هشدار میدادم .

مولیگان (رنجیده خاطر و با سوء ظن سرش را بلند می کند.) بمن هشدار

میدادی؟ چه جوری هشدار میدادی ؟

هالیبوت بهت هشدار میدادم که شب و روز دنبال فداکاری بودن و

آنهمه وقت گرانها را بحال سجود و رکوع گذرونیدن روزی

ترا بیچاره میکند . و حالا باید پذیری که امشب دختری در

کنارت بود اینهمه اشیاء از دستت نمیرفت .

مولیگان (بارنجیدگی شیون میکند.) اوه ! احمق ! (متوجه میشود که

هالیبوت چیزی را در پشت سر خود قایم کرده است.) پشت چیه ؟

هالیبوت (میکوشد بلاقیدی خود را خنده آور جیوه دهد.) دم منه . نمیدونستی

من حیوانی وحشی هستم . (تکه چوب پرده را می جنباند .) و حالا
این جو نور وحشی بهت می‌گه که بروی تورختخواب ، برو تو
رختخواب و بخواب ، بخواب . فوری از جو نور وحشی اطاعت
کن !

مولیگان (آهسته از صندلی بر می‌خیزد ، بادلواپی و سوء ظن به هالیبوت می‌نگرد .)
هالیبوت ، چته ؟ توهم توی خواب راه میری ؟ اون چوب پرده
را بذار زمین . مرد ، چرا کار حیوانات رو تقلید میکنی .
(هالیبوت چوب پرده را به پیشانی او نزدیک میکند و مولیگان چرب زبانی آغاز
میکند .) دان ، برو پسر پی کارت ، اونو بذار پائین !
هالیبوت جان جو ، همینکه بی خطر و مرض رفتی تورختخواب ، اونوقت
من فوری دنبال میس موسی میرم . برو تورختخواب و بخواب .
دستور میدم !

(وحشت بر مولیگان غلبه مینماید - ناگهان سربطری شراب را می‌گیرد
و آنرا چون چماقی در دست گرفته بطرف پنجره میدود ؛ پرده‌ها را عقب
میزند و میکوشد بازش کند .)

مولیگان ای خدای بزرگ ، من تنها مانده‌ام با یه دیوونه ! (همچنانکه
میکوشد پنجره را باز کند داد می‌زند .) کمک کنید !
هالیبوت نمیدارم خودتونقله کنی ، از پنجره بکش کنار و گرنه می‌زنم
پت و پهننت میکنم .

مولیگان (چرخ میزند، هنوز بطری را مانند چماقی در دست دارد و رو به هالیبوت میکند . با چرب زبانی .) عجب ، دان ، سر عقل بیا ، تو پسر خوبی ، چوب را بنداز پائین .

هالیبوت اول تو اسلحه‌ات رو بنداز پائین ، اول اون بطری رو بنداز پائین!

مولیگان چماقتو بنداز پائین، میگم ، (باخشونت) چماق را بذار زمین! هالیبوت (بالا و پائین می‌جنبد - ناگهان ترسیده..) بطری رو بذار زمین . بذار زمین و برو تو رختخواب ! بهت گفتم !

مولیگان (ناگهان تکان می‌خورد .) هالیبوت! فوری چوب رو بذار زمین! هالیبوت فوری بطری رو بذار زمین !

مولیگان دستور میدم !

هالیبوت دستور میدم !

(آنها بی آنکه بیکدیگر نزدیک گردند جابجا میشوند . هالیبوت چوب پرده را در پیش خود تاب میدهد تا از خود دفاع کند. دریکی از تاب‌های تند چوب از دستش در می‌رود و به بیرون پرت شده سبب میشود که شیشه‌ها بریزد و سرو صدا تولید گردد. هر دو خیره به پنجره چشم می‌دوزند و چند لحظه مبهوت میمانند.)

مولیگان (شادمانست) آها ، حالا گیرت آوردم ! (ولی هالیبوت از اتاق در رفته و در را با سرو صدا پشت خود می‌بندد و از بیرون قفل میکند مولیگان بشتاب بطرف در می‌رود و با پشت خود بدر فشا رمی‌آورد . آنگاه صدای میس موسی از بیرون بگوش میرسد.)

میس موسی (از بیرون) او، چی شده! میترسیدم که آخرش باشدت
عمل پایان برسد! مستر هالیبوت، سخت آسیب دیده‌ای؟
مولیگان (از پشت در خطاب به میس موسی داد میزند.) میس موسی، من اینجام
میس موسی!

میس موسی (از بیرون) او، مستر مولیگان، چه بلائی سرمستر هالیبوت
بیگناه و بیچاره آوردی؟ ما اونو توراهرو بهوش یافتیم
مولیگان (با کج خلقی - به بیرون داد میزند.) بیچاره هالیبوت بیگناه!
چه بلاها که نمیخواست سرمن بیاره! خودشو انداخت تو
اتاق، چشمانش مثل دیوونه‌ها بود و میکوشید بایه چماق
داغونم کند، میخواست مرا بکشد! و حالا اینجا در را برویم
بسته.

میس موسی (دل‌داری میدهد) خجالت میخواد! چه آدم بی‌ربطیه! اهمیت
نده. شما برید روضندلی تون کنار بخاری بشنید، من کلید
را میگیرم می‌آم در را باز میکنم. مستر مولیگان، کارهارو براه
میشه.

مولیگان (با کج خلقی) کارها هیچ هم‌رو براه نیست. من دیگه توخونه‌ای
که هالیبوت باشه نمیتونم زندگی کنم!
میس موسی (با چرب‌زبانی) مستر مولیگان، برید کنار بخاری بنشینید،
آهان، آفرین، پسر خوب. حالا یه مشروب گرم برات

می‌ارم و درباره همه مسائل صحبت می‌کنیم، شما آدم فهمیده‌ای هستین .

(مولیکان بسوی بخاری رفته روی صندلی دسته دار می‌نشیند . با کج خلقی سیکاری روشن میکند و دود آنرا بیرون میدهد . پس از چند لحظه در باز میشود و میس موسی پاسبان و دکتر و پرسقاری را بتوی اتاق هدایت میکند . بر چهره پزشك نگاه مضطربی نقش بسته و کیفی دردست دارد . پرستار قبائی برنگ آبی سیرپوشیده است که درکناره چپ آن دایره سفیدی دیده میشود که صلیب سرخ رنگی را در میان گرفته است و جامه‌دان پرستاری دردستش میباشد . پاسبان کلاه خود بسر و شغل به تن دارد و چاف و چله است . میس موسی در وسط آنهاست و مسترها لیبوت در پشت سرشان . رنگ از صورت هالیبوت پریده و وحشت زده است و روی نوك پاگردن میکشد و از بالای شانه آنها نگاه میکند . همه آنها جز هالیبوت پشت مولیکان نیم دایره‌ای تشکیل میدهند ، مولیکان غافل از ورود جمعیت سیکار دود میکند . میس موسی از پشت سر پاسبان به پهلوی خم میشود و بامولیکان که نشسته است حرف میزند .)

میس موسی مستر مولیکان ، حالا باید به بینیم این آشوب كوچك سر چی بوده و علتش را بفهمیم ، اونوقت کارها رو برآه میشه ، این طور نیست ؟ و چند دوست مهربان هم با خودم آوردم که بمن کمک کنند .

مولیکان (حیرت زده از صندلی برمی‌خیزد و تقریباً سخنان میس موسی را تکرار میکند) چند دوست که بشما کمک کنند ؟ چرخ میزند

که بامیس موسی روبرو گردد، ولی با پاسبان کلاه خود پوش و چاق
و چله و دکتر و پرستار روبرو میشود، بی حال و نیمه جان به صندلی میخزد
و به پشت توی صندلی میافتد.) وای، پناه بر خدا!

پایان



قلمرو نمایش

۸

روز منتشر کرده است

- | | |
|----------------------|---------------------------------------|
| ۱ - مرشد در پائیز | اکبر رادی |
| ۲ - تنگنا | محمود دولت آبادی |
| ۳ - آموزگاران | محسن یلفانی |
| ۴ - در پوست شیر | (شون او کیسی) ترجمه دکتر اسماعیل خوئی |
| ۵ - شام طولانی کریمس | (وایلدر) دکتر حسن هنرمندی |
| ۶ - آدم آدم است | (برتولت برشت) ترجمه م. امین مؤید |
| ۷ - دایره گچی قفقازی | » » |
| ۸ - ماجرای نیمه شب | (شون او کیسی) » » |
| ۹ - گلبا نیک | محمود طیار |

۱۵ ریال

